

پیمان اسماعیلی در سال ۱۳۵۶ خورشیدی در تهران به دنیا آمد. او فارغ التحصیل رشته مهندسی برق از دانشگاه علم و صنعت ایران است.

اسماعیلی از سال ۱۳۷۹ همکاری اش را با روزنامه‌هایی چون بهار، شرق، اعتماد و نشریاتی چون همشهری ماه، به صورت نوشتن نقد یا انجام مصاحبه آغاز کرد. سپس به داستان نویسی روی آورد. از او دو مجموعه داستان به نام‌های «برف و سمفونی ابری» و «جیب‌های بارانی» را بگرد» و یک رمان به نام «نگهبان» منتشر شده است.

او برای مجموعه داستان «برف و سمفونی ابری» جایزه روزی روزگاری، مهرگان، گلشیری و جایزه منتقدان و نویسندگان مطبوعات را دریافت کرد. در سال ۱۳۸۵ در جایزه ادبی اصفهان مجموعه داستان «جیب‌های بارانی» را بگرد» مورد تقدیر قرار گرفت. آ

«میان حفره‌های خالی» نام یکی از داستان‌های پیمان اسماعیلی در مجموعه داستان چاپ شده‌اش به نام «برف و سمفونی ابری» است. این داستان در سال ۱۳۸۵ به عنوان برندهٔ جایزهٔ نخست مسابقهٔ داستان کوتاه شهر کتاب انتخاب شد.



# میان حفره های خالی

## پیمان اسماعیلی

یک هفته است رسیده‌ام. خیلی سرد است. باید عادت کنم وگرنه همین سه چهارماه هم سخت می‌گذرد. نزدیک مرز است. گفته بودم، اما فکر نمی‌کردم به این نزدیکی باشد. این کوه‌های سفید روبرو را که رد کنی می‌افتی وسطِ کرکوک. آدم‌های کم حرفی هستند. گرم نمی‌گیرند. سرایدار بهداری فارسی بلد نیست. همان روز اول، سر صبح، ناغافل آمد روی سرم. اسمش کریم است. جثه ریزی دارد. زبانش هم بفهمی نفهمی می‌گیرد. خواب بودم که دیدم یکی شانه‌ام را تکان می‌دهد. گفتم: بله؟ چیزی می‌خواستی؟ به کردی چیزهایی گفت که نفهمیدم. گفتم

فارسی بلدی؟ بعد یک دفعه غیبش زد. کنارش. شب‌ها کنری را پر می‌کنم، می‌گذارم روی آتش‌دان این بخاری ارج قدیمی. به نصیحت صلاح. همانی که از پاره مسافر می‌آورد این‌جا و می‌برد. وسایلم را که زمین گذاشت بخاری را روشن کرد. گفت: آب گرم هم درست کن برای خودت. نباشد یخ می‌زنی. آب را ولرم نکرده بودم که صدای داد و هوارش را شنیدم. شسته نشسته از توالت زدم بیرون. لنگه در را چسبیده بود و داد می‌زد. یک پسر بچه هفت هشت ساله هم

گفتم: ها؟ چته؟  
پسر بچه گفت: می‌گوید شما نخواهید این‌جا.  
گفتم: تو کی هستی؟  
دوباره کُفری شد. خیلی زود عصبانی می‌شوند. شاید به خاطر سرما باشد. بچه گفت: باید توی آن یکی اتاق بخوابید. آن یکی.  
گفتم: پسرشی؟  
بچه گفت: کی شما را آورده این‌جا؟ همین حالا بروید توی آن یکی.

گفتم: این اتاق یا آن اتاق چه فرقی می‌کند. دو تا اتاق لخت خالی که این حرفها را ندارد. سر بچه را از ته تراشیده بودند. روی پوست سرش جای چند تالک بود که فکر می‌کنم داع الصدف باشد. عکس می‌گیرم و برایت می‌فرستم. تو هم نظرت را بگو. به زور ردشان کردم. بچه‌ها گفته بودند می‌روم وسط سالامانکا. کی بود که اول گفت سالامانکا؟ صادق بود؟ نمی‌دانم این اسمها را از کجایش در می‌آورد. ولی به غیر از این سرما و آدمها، کوه هم دارد. باور نمی‌کنی. انگار آمده باشی اردوی تمرین برای مسابقات.

این جا کار زیاد نیست. یعنی عادت ندارند بیایند بهمداری. هر مرضی هم داشته باشند دور و بر من پیدایشان نمی‌شود. صلاح می‌گوید: این جوری‌اند این آدمها. خوب نیستند با غریبه. صلاح با همه‌شان فرق دارد. احترامش را دارند. نمی‌دانم چرا ولی هوایم را دارد. هیکلی و قد بلند است. یعنی چهار تا مثل تو را حریف است. این دستار عمامه‌ای هم هیچ وقت از سرش نمی‌افتد. اگر این شلوار کلفت گشادش نبود عین مَلاها می‌شد. خودش می‌گوید: خوب ما هم یک جورهایی



مَلایم. یک جای گلوله روی سینه‌اش است. قدیمی است. چند روز پیش می‌گفت وسط شکمش تیر می‌کشد. به زور راضی شد معاینه‌اش کنم. تا پیرهنش را زد بالا دیدمش. نگفت کجا تیر خورده. خیلی تودار است.

دیروز با هم رفتیم دور و بر این جا را سیاحت کنیم. هوا که خیلی سرد می‌شود مردها هم می‌مانند توی خانه. اواخر بهار و تابستان، قاچاق می‌برند کرکوک. کاروبارشان همین است. همیشه هم منتظر بهارند. منتظر اینک که هوا خوب بشود و بروند کرکوک.

از توی روستا که بیرون می‌آیی می‌رسی به کوه. دو دقیقه هم نمی‌شود. این کوه‌ها مثل کوه‌های طرف‌های ما نیستند. همه صخره‌ای‌اند. اگر قرار نبود برگردم می‌گفتم با بچه‌ها بیایید اینجا. نمی‌دانم از صخره واقعی هم بلدید بکشید بالا یا نه. توی دامنه، جایی را ساخته‌اند مثل مقبره یا یک همچین چیزی. با سنگ ساخته‌اند. سنگ‌ها را دایره‌ای چیده‌اند توی یک محوطه هفتاد هشتاد متری. عکس می‌گیرم برایت می‌فرستم. صلاح می‌گوید سه نفر ارتشی خاک‌اند آن تو. بیشتر فامیل‌های صلاح کرکوک‌اند. به پسر عمویش گفته برایم از آن ور یک دوربین شکاری آمریکایی بیاورد. می‌گویند او اسط بهار هوا خوب می‌شود. تا آن موقع برگشته‌ام. دعا کن زودتر بگذرد. صورت باران را هم ببوس. مثل بوس‌های صادق. این جوری آبدار.

\*\*\*

این جا اصلاً زمان نمی‌گذرد. جان این ساعت اسقاطی درمی‌آید تا به سه برسد. سر ساعت سه، در بهمداری را می‌بندم و منتظر صلاح می‌مانم. صلاح را که یادت هست؟ چند روز پیش با هم رفتیم پشت بند. یک جایی است که تابستان‌ها آب بالای کوه جمع می‌شود توش. بعد هم سرازیر می‌شود پایین توی دره. بالای صخره‌ها چند تا فرو رفتگی هست مثل غار. از آنجا هم مشرف می‌شود به گورستان سنگی. به صلاح گفتم صخره نوردی بلدم.

باورش نمی‌شد اهل این جور چیزها باشیم. تو هم باورت نمی‌شد. یادت هست؟  
گفتم: از همین سنگ‌های یخ زده می‌کشم بالا تا توی آن دو تا غار.  
اولش خندید. فکر کرد شوخی می‌کنم. کمی که بالا رفتم شروع کرد به داد زدن. بعد هم پرید بالا و میچ پایم را از زیر چسبید.  
گفت: می‌دانی تا به حال چند نفر از این سنگ‌ها کشیده‌اند بالا و بعد افتاده‌اند ته دره؟  
یکیش همان سرباز معلم.  
ظاهراً آدم بدبختی بوده که می‌خواست از تخته سنگ بکشد بالا که یک‌دفعه زیرپایش خالی شده و توی دره افتاده. تابستان دو سال پیش.  
می‌گفت: نعشش هم پیدا نشد.  
گفتم: خاطرت جمع. توی صخره نوردی مدال کشوری دارم.

ولی ول کن نبود. گفت: بعد از سرباز معلم تا شش ماه آدم از شهر می‌آمد و می‌رفت. از همه پرسیدند. همین کریم را آنقدر آوردند و بردند که مجنون شد.

ظاهراً آن سرباز بیچاره توی همین اتاقی می‌خوابیده که حالا من می‌خوابم. اول از همه هم به کریم شک کرده بودند که نکند بلایی چیزی سرش آورده باشد. حالا هم همان پسر بچه ضبط و ربطش می‌کند. پسر کوچکش است. فکر می‌کنم حق با تو باشد. آن لکه‌های روی سرش داع‌الصدق نیست. شاید یک چیزی باشد که به سرما ربط دارد. تنها دلخوشی‌ام همین صخره‌ها هستند. باید قبل از این که کارم درست شود و برگردم، از این یکی بالا بکشم. عکس می‌گیرم برایت می‌فرستم. صلاح باید مسیر را بلد باشد. البته همین طوری هم می‌توانم بکشم بالا اما خودش باشد مطمئن‌تر است. پدرم توی بیمارستان امام حسین کرمانشاه یکی را پیدا کرده تا کارم را درست کند. فعلاً که توی بهداری بست نشسته‌ام و منتظرم زمان بگذرد.  
صلاح نامه را نبرده شهر. یادش رفته.



اینجا نباشی نمی‌فهمی چه می‌گویم. سرمایش خیلی تیز است. پوست آدم ور می‌آید. نمی‌دانم صلاح از کجا بو برده بود که آن بالا رفته‌ام. دیدم از توی گورستان سنگی رد شد و آمد طرف بند. باورت نمی‌شود. طوری از کوه بالا می‌کشید که انگار پرواز می‌کند. روی صخره‌ها می‌لغزید. ندیده بودم آدم اینجوری از کوه بالا بکشد. توی فیلم‌ها هم ندیدم. بعد هم انداختم روی کولش. از همان یال شرقی پایین آمد. مسیر آمدنش توی ذهنم مانده. حال خوب شد می‌روم عکس می‌گیرم. تا چند ساعت اصلاً حرف نمی‌زد. بدجوری عنق بود.

بعد گفت: آن بالا رفته بودی چه کار؟  
گفتم: شما مگر وکیل وصی بنده هستید؟  
گفت: اگر می‌دانستی هیچ وقت جرات نمی‌کردی.  
طوری لب‌هایش را گاز می‌گرفت که خون افتاده بودند.  
گفتم: اصلاً تو از کجا فهمیدی من آن بالا رفته‌ام؟  
بعد حرف‌هایی زد درباره‌ی همین ارتشی‌هایی

می‌گویند مانده بود توی ماشینم. تازه امروز پیدایش کرده. نامه را پس گرفتم و این‌ها را این زیر نوشتم تا فکر نکنی حواس پرتی گرفته‌ام و یادم رفته نامه بنویسم. شنبه صبح برای پاوه مسافر دارد، نامه را هم می‌آورد. از وقتی فهمیده می‌خواهم از کوه بالا بکشم همراه نمی‌آید.  
می‌گوید: این دو تا غار حرمت دارد برای مردم. نرو آن‌جا.  
بچه گیر آورده. خودشان می‌گویند دو اشکفته. یعنی دو تا حفره خالی.

\*\*\*

دو سه روز است حال خوب نیست. بدجوری سرما خورده‌ام. رفته بودم سریند. یک راهی برای بالا رفتن پیدا کرده بودم. طرف یال جنوبی. عکسش را برایت فرستاده‌ام. حدود پنجاه متر که بالا رفتم مسیر بند آمد. آنقدر صاف بود که نمی‌شد بالا رفت. خواستم مسیر باز کنم طرف یال شرقی که گیر کردم. باورت می‌شود؟ واقعا گیر کرده بودم. هیچ جوری نمی‌شد تکان خورد. دو سه ساعتی آن بالا ماندم. فکر کردم از سرما می‌میرم. تا

که توی گورستان سنگی خاک کرده‌اند. می‌گفت چند سال پیش، اواخر جنگ، چندتا ارتشی می‌آیند توی روستا. چهار نفر. مثل اینکه می‌خواستند بروند طرف کرکوک. از بین این کوه‌ها. از توی روستا که رد می‌شوند یکی از اهالی می‌شناسدشان. یعنی یکی‌شان را می‌شناسد. توی قضیه پاره دخالته چیزی داشته. بعد درگیر می‌شوند. سه‌تاشان را می‌کشند. یکی‌شان فرار می‌کند طرف بند و از صخره بالا می‌کشد. از همین صخره‌ای که من می‌خواستم بالا بکشم. یکی دو نفر می‌افتند دنبالش.

می‌گفت: آنقدر تیز و بز بالا رفت که نرسیدند به گردش.

تا دو روز از این پایین کشیکش را می‌کشند تا بیاید بیرون؛ که نمی‌آید. بعد پسر بزرگ کریم از صخره می‌کشد بالا و می‌رود توی دو اشکفته. هیچ کدام‌شان بر نمی‌گردند.

می‌گفت: فرمانده بی‌سرباز نمی‌ماند. پیدا می‌کند برای خودش.

اولش نفهمیدم. گفتم: چی پیدا می‌کند؟

گفت: سرباز.

گفتم: حتماً هم پسر کریم را گیر انداخته آن تو برای خودش؟

گفت: بترس از این چیزها، سرباز معلم یادت رفته؟

گفتم: آن بدبخت که قرار بود بیفتد توی دره.

گفت: نعشی پیدا نشد برایش.

نمی‌دانی چقدر دلم هوای کانون را کرده. دوست دارم برگردم و روی صندلی کنار مجسمه لم بدهم. به صادق بگو یک نخ از آن سیگارهای لاپیچش را برام کنار بگذارد. می‌خواهم چشم‌هایم را ببندم، پاهایم را بیندازم روی هم و دودش را ول بدهم توی هوا. به من می‌گوید: این مزار سنگی را برای ارتشی‌ها ساخته‌اند. به احترام سرهنگ. به جز آن سه نفر هم کسی خاک نیست آن‌جا. باید بروم بالا و پرچم را بگویم وسط چشم‌های سرهنگ. طوری که از این پایین

معلوم باشد. یکی از پرچم‌های کانون را بده همه امضاء کنند و برآیم بفرست. شما را هم توی این افتخار شریک می‌کنم. بعد هم این خراب شده را ول می‌کنم و برمی‌گردم تهران.

\*\*\*

تمام شد. پرچم پرافتخارمان بر تارک دو اشکفته می‌درخشد. همین چند ساعت پیش کار را تمام کردم. نمی‌دانم چطور خودم متوجه مسیر نشده بودم؟ عکس‌ها را که ظاهر کردی با دقت نگاهشان کن. به غیر از این راه مسیر دیگری برای بالا رفتن نیست. خوب نگاه کردم. دو اشکفته یک غار دراز است که تهش معلوم نیست. یعنی اصلاً دو تا غار نیست. فقط دو تا ورودی دارد. حدوداً یک متر در یک متر. باید خم بشوی تا بروی آن تو. چند متری که جلو می‌روی مسیر یکدفعه باز می‌شود. چیزی شبیه سرسرای یک خانه بزرگ و قدیمی. فقط از نوع سنگی و قندیل بسته‌اش. از همه جا عکس گرفته‌ام. یعنی از آن جاهایی که نور بود. از سرسرای بزرگ که رد شدم مسیر دوباره باریک شد. آن قدر باریک که مجبور شدم چند متری را سینه خیز جلو بروم. گوشه شمالی سرسرای یک چشمه هست. توی این سرما آب دارد. باورت می‌شود. از بین سنگ‌ها آب بیرون می‌آید و روی کف غار می‌ریزد. چند متر آن طرف‌تر هم بین سنگ‌ها فرو می‌رود. به غیر از این چشمه هیچ چیز جالب دیگری آن تو نیست. از جناب سرهنگ صلاح هم خبری نیست. چند بار داد

**همه جا برف است.  
صلاح نیامده. همه  
خانه‌ها را گشته‌ام.  
کسی توی روستا  
نیست. رد این  
پوتین‌ها همه جا  
هست.**

زدم کجایی جناب سرهنگ. انگار یک هنگ کامل دنبال جناب سرهنگ بگردد. از سرباز صفر گرفته تا سروان و سرگرد. باید به صلاح بگویم این چه سرهنگی است که هنگش را ول کرده توی غار و خودش رفته یک جایی غیب شده. روی دیواره غار هم هیچ نشانه‌ای چیزی نبود. نه خطی، نه آدرسی. سنگ صیقلی. نیم ساعت تمام، ساکت نشستیم وسط سرسرای آرامش عجیبی داشت. هنوز به صلاح نگفته‌ام رفته‌ام توی غار. احتمالاً بدجوری کف‌ری می‌شود. شاید هم تا حالا پرچم کانون را دیده. موقع برگشتن، کریم را دیدم که نشسته وسط گورستان سنگی. دست‌هایش را گذاشته بود روی سرش و زل زده بود به من.

گفتم: چه طوری کریم؟ نمی‌آیی برویم آن بالا؟

بدنش را تکان می‌داد و یک چیزهایی زیر لب می‌خواند.

گفتم: برای کی داری دعا می‌خوانی؟

به فارسی گفت: ناصر رفته آن‌جا.

واقعاً باورم شده بود فارسی بلد نیست. خیلی زرتنگ است.

گفتم: پس فارسی بلد بودی. می‌خواستی رنگ‌مان کنی. ها؟

یک نسخه از عکس‌ها را برای خودم بفرست. می‌خواهم بزنم به دیوار اتاق. به بچه‌ها هم بده. اگر شد بفرست برای مجله دانشگاه ببین چاپش می‌کنند یا نه. این چند خط را هم بگو در توضیح عکس‌ها بنویسند:

دو اشکفته یکی از غارهای منطقه غرب ایران است. از مهمترین ویژگی‌های این غار می‌توان به بافت سنگی منحصر به فرد آن اشاره کرد. بافتی که ترکیبی از سنگ‌های رسوبی و سیلیس است. به دلیل موقعیت خاص مکانی و جغرافیایی این غار متاسفانه تاکنون توجه کوهنوردان ایرانی و خارجی به آن جلب نشده و همین مسئله دلیلی بر ناشناخته ماندن آن است. این عکس‌ها شاید تنها عکس‌هایی باشند که از محوطه داخلی دو اشکفته برداشته شده‌اند.

ظاهراً طرف کارها را درست کرده. همان آشنای پدرم توی کرمانشاه. این چند روزه را منتظر می‌مانم تا پرونده‌ام را کامل کنند و بفرستند بیمارستان امام حسین.

\*\*\*

ممنون از مجله و عکس‌ها. فکر نمی‌کردم به این سرعت چاپش کنند. فقط دهنوی سر خود توی متنی که نوشته بودم دست برده. چرا جمله آخر را حذف کرده؟ وقتی می‌نویسم قبل از من کسی از آن تو عکس نگرفته، یعنی نگرفته. نمی‌فهمم چرا این مردک دست از موش‌دوانی بر نمی‌دارد. چند روز است که کریم پیدایش نیست. دوست ندارم به صلاح بگویم که آن روز توی گورستان دیدمش. رفتارش عوض شده. نه اینکه کفری باشد و عصبانی و از این جور چیزها. مهربان‌تر شده. برایم غذا می‌آورد. از دوغ و ماست و کره محلی گرفته تا مرغ کباب شده. باورت می‌شود؟ مرغ کباب شده را گذاشته بود وسط نان محلی، توی یک سینی بزرگ. آمده بود بهداری با من حرف بزند. پرسید: چیزی ندیدی آن‌جا؟ خواستم عکس‌ها را نشان بدهم که قبول نکرد.

می‌گوید: این عکس‌ها را نباید دید. مردم می‌ترسند.

گفتم: سرهنگ‌تان آن بالا نبود. خیلی دنبالش گشتم.

یکی را فرستاده تا لباس‌ها را بشورد. اسمش هیوا است. سیزده چهارده سالش است.

می‌گویم: چرا قبلاً نمی‌آمدی؟

جواب می‌دهد: آقا صلاح من را فرستاده.

می‌گویم: خب چرا قبلاً نمی‌فرستاد.

می‌گوید: آخر شما این جوری نبودید.

می‌پرسم: مگر من چه جوری‌ام؟

جواب می‌دهد: شما می‌روید پیش سرهنگ. رسم است.

نمی‌دانم به این دیوانه‌بازی‌ها می‌گوید رسم، یا منظورش چیز دیگری است. تازگی‌ها

کشیکم را می‌کشند. نصفه شب بلند شدم بروم توالت، دیدم چند نفری به ردیف کنار دیوار نشسته‌اند. یک چپق هم دست یکی‌شان بود که پک می‌زد و به نفر بعدی رد می‌کرد. گفتم توی این سرما نشسته‌اید چه کار؟ سرشان را انداختند پایین و جواب ندادند. مطمئنم فارسی بلدند. خودشان را زده‌اند به نفهمی. از این دستارهای بلند عمامه‌ای به سرشان می‌بندند. یک لباس گشاد یک‌سره مشکی هم می‌پوشند و کمرش را با شال می‌بندند. کاپشن اگری رنگ آمریکایی هم تنشان. عین هم. فکرش را بکن. معلوم نیست این همه لباس یک جور را از کجا پیدا کرده‌اند. به صلاح گفته‌ام برایم روزنامه بیاورد. می‌خواهم پنجره‌های بهداری را با روزنامه ببوشانم.

یکی رفته بالای دو آشکفته و پرچم کانون را برداشته. تا همین دیروز آن‌جا بود، ولی امروز صبح دیدم نیست. مهم نیست. فکر می‌کردم تحمل نکنند آن بالا بماند. هوا هنوز خوب نشده. معلوم نیست تا کی قرار است برف ببارد. صلاح بی‌خبر رفته شهر. رفته بودم سراغش. مادرش خانه بود. هشتاد سالی دارد. گفتم صلاح کجاست؟ گفت: رفته.

می‌خواستم بگویم کی برمی‌گردد که دیدم چند تا بشقاب غذا چیده توی سینی و به من تعارف می‌کند. هرچه می‌گفتم نمی‌خواهم یک قدم جلوتر می‌آمد و سینی را فشار می‌داد به سینه‌ام. به زور خودم را خلاص کردم. دیروز از دره رفتم پایین. اصلاً سخت نبود. خیلی راحت‌تر از بالا رفتن است. صد متری که پایین رفتم رسیدم به یک جای صاف. بعد دوباره پنجاه متر رفتم پایین و رسیدم آن زیر. یک راه باریک است. اگر تا تهش را بروی احتمالاً می‌رسی به کرکوک. شاید کریم از دره آمده پایین و رفته طرف کرکوک. آن زیر خیلی سرد است. سردتر از این بالا. اگر رفته باشد کرکوک دیگر نمی‌شود پیدایش کرد. به شاخه یکی از درخت‌های کوتوله آن پایین دست زد. مثل شیشه خرد شد و ریخت روی زمین. یک خرگوش هم دیدم. معلوم نبود کی

مرده. لاشه‌اش را با خودم آوردم بهداری. یک چیز دیگر؛ وقتی داشتم برمی‌گشتم، یک رد پا کنار رد پای من روی برف مانده بود. بزرگتر از جای پای من. یکی‌شان تا آن پایین دنبالم کرده. مثل رد کفش‌های کوهنوردی بود. تا به حال ندیده‌ام از این جور کفش‌ها ببوشند. ای کاش این‌جا تلفن داشت. این جوری خیلی سخت است.

صلاح هنوز نیامده. اتفاق جالبی افتاده. دیگر دنبالم این طرف و آن طرف راه نمی‌افتند. نمی‌دانم چرا ولی مدتی است کسی جلوی در بهداری کشیک نمی‌کشد. امروز صبح رفتم بیرون. هوا بهتر نشده. برف می‌بارد. رفته بودم سربند. در تمام خانه‌ها بسته بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. انگار مرده باشند.

معلوم نیست این نامه کی به دستت می‌رسد. هنوز از صلاح خبری نیست. امروز کشفی کرده‌ام. رد این کفش‌های روی برف را می‌گویم. سر صبح که برمی‌گشتم بهداری خوب نگاهشان کردم. فکر می‌کردم رد کفش کوهنوردی است. ولی نیست. رد پوتین است. همان زیگزاگ‌های ته پوتین را دارد. شماره پایش حدود چهل و پنج باید باشد. هرجایی می‌روم دنبالم هست. یعنی هم هست هم نیست. خودش را نمی‌بینم.

برایم غذا می‌گذارند دم در و خودشان فرار می‌کنند. یک هفته است کسی را ندیده‌ام. می‌دانی به چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم سرباز ژاپنی هستیم. از همین‌هایی که تمام عمر، سر پست‌شان می‌مانند و کشیک می‌کشند.

همه جا برف است. صلاح نیامده. همه خانه‌ها را گشته‌ام. کسی توی روستا نیست. رد این پوتین‌ها همه جا هست. گاهی نزدیک می‌شود. تند که می‌دوم، تندتند دنبالم می‌آید. تمام درها را قفل کرده‌ام. دستگیره پنجره‌ها را با طناب به هم بستم. دو آشکفته را نمی‌بینم. آن طرف‌ها را مه گرفته. از خودم عکس گرفته‌ام. ظاهرش کن. ■